

● ● جهیزیه مان را در طول زندگی خریدیم

موناکم کم بانمایشگاه ها و بازارچه ها آشنایمی شود و بادستپخت خوبی که داشت، غذاهایی مانند سالاد اولویه و ماکارونی و همچنین کیک و کلوچه و... می پزد و می فروشد.

در ادامه، حسین و یزیتوری یک محصول را برعهده می گیرند و هر دو دوشادوش هم زندگی را می چرخانند. مدتی هم بایکدیگر و یزیتوری می کردند.

حسین تعریف می کند: در سرما و گرما کنار هم بودیم. روزهایی را باهم گذراندم که از سرما میخ می زدیم. من که می آمدم داخل ماشین، مونا می گفت تو بنشین گرم شوی و خودش می رفت و یزیتوری بعدی را انجام می داد. باز من می گفتم تو بنشین گرم شوی و خودم می رفتم.

مونا می گوید: کم کم توانستیم یکی یکی وسایل زندگی را باکلی ذوق و شوق بخریم و برای خودمان جهاز درست کنیم. این قدر در این مسیر باهم همراه بودیم که الان در زندگی ممال من و تو وجود ندارد. هرچه هست، مال هر دو مان است. مثل جوان های امروزی نیستیم که دختر بگوید فلان وسیله جهاز من است و پسر بگوید آن یکی جهاز من است.

حسین تعریف می کند: مدتی به علت عمل جراحی بستری بودم. مونا همه مدت در بیمارستان بالای سرم بود. بعد هم که مرخص شدم، ماشین را برمی داشت و کارهای توزیع و پخش محصولات را که با من بود، انجام می داد. نگذاشت ذره ای وقفه در کارم بیفتد. بعد که خودم رفته سر کار، همه می گفتند خانم با وجود معلولیت، یک پامرد است.

مونا می گوید: وقتی پدرم فهمید، می گفت چرا به مانگفتی که انجام بدهیم؟ می گفتم دوست ندارم بار زندگی ماروی دوش کسی باشد.

زندگی مونا و حسین روزهای آرامی را سپری می کنند تا اینکه پارسال بیماری، مونا را زمین گیر کرد. او تعریف می کند: ناگهان درد عجیبی در کمرم پیچید و راهی بیمارستان شدم. دردم این قدر زیاد بود که مسکن های قوی فایده ای نداشت و کوکچک ترین تکانی نمی توانستم بخورم. نوار مغز، سونوگرافی، ام آر آی و... هیچی را نشان نمی داد و هنوز هم معلوم نشده است آن درد چی بود.

● ● تو تنها نیستی!

این بیماری هشت ماه مونا را زمین گیر می کند؛ به طوری که برای کوکچک ترین تکانی فریادی زده است. حسین می گوید: در بیمارستان پرستار اقسام می داد و می گفت به من آمپول هوا بزنید تا از این درد راحت شوم، اما می گفتم تو تنها نیستی، به فکر من و ابوالفضل هم باش.

مونا می گوید: تنها چیزی که باعث می شد آن دردها را تحمل کنم، وجود حسین بود. دستم را می گرفت. گریه می کرد و می گفت چی کار کنم که حالت خوب شود؟

مونا نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: آن زمان هیچ کارم را نمی توانستم مستقل انجام دهم. برای کوکچک ترین حرکتی نیاز به کمک داشتم. نمی توانستم بیرون بروم. عصبی بودم و دنبال بهانه ای که داد بزنم، ولی حسین همه این روزها در کم می کرد و در جواب کج خلقی هایم می گفت دوست دارم و کنارت هستم. این ها باعث شد مدام به خودم بگویم باید بلند شوم، باید خوب شوم.

مونایی که در گذشته گاهی از ویلچری بودنش ناراضی بوده است، در این زمان طوری زمین گیر می شود که به گفته خودش آرزوی نشستن روی ویلچر را داشته است.

مونا شانه هایش را به ویلچر تکیه می دهد و می گوید: اگر من سلامتی ام را به دست آوردم، بعد از خدا، مدیون حسین هستم که مثل همیشه در زمان سختی با حضورش من را دل گرم کرد. حسین دست مونا را می گیرد و می گوید: همه اش لطف خودت بوده است. بعد هم شروع می کند به تعریف کردن از مونا: مدتی پیش برای سالگرد فوت مادرم سنگ تمام گذاشت. حضورش در آن وضعیت سخت مایه دل گرمی من بود. شب تا صبح چشم روی هم نگذاشت. من این محبت هایش را فراموش نمی کنم.

حسین یاد اوایل ازدواجش و اولین دعوتی خانه شان می کند و می گوید: تولد خواهرم بود. مونا گفت دعوتشان کنیم که بیایند خانه مان. خواهرم نمی دانست مونا می خواهد برایش تولد بگیرد. وقتی دعوتش کردم، فکر می کرد چون مونا روی ویلچر است، باید بیاید در کارها و تهیه غذا کمکش کند. اما وقتی رسید و میز چیده شده و بساط تولد را دید، فهمید مونا روی ویلچر نه تنها ناتوان نیست، بلکه کارهایی می کند که خیلی ها انجام نمی دهند.



● ● شیرین مثل شربت زعفرانی

مونا صحبت را این طور ادامه می دهد: زندگی ما چالش های زیادی داشته است. مثل همه زن و شوهر ها کلی بحث و دعواداشتیم و داریم، ولی نمی گذاریم این دعوای بیمنان فاصله بیندازد. هر وقت یکی مان قهر کند، آن یکی حداکثر یک ساعت بعد، سر صحبت و آشتی را باز می کند. مونا در حالی که می خندد و به حسین نگاه می کند، می گوید: وقتی حسین مقصر باشد و برای آشتی زنگ بزند، من سرسنگین جواب می دهم. اما وقتی من مقصرم، همین که زنگش می زنم و می گوید جانم عشقم، خودم خجالت می کشم. در حالی که مونا به نشانه خجالت دستش

را روی صورتش گذاشته است، حسین می گوید: ما مرد ها زود فراموش می کنیم. خانم ها در بعضی مسائل حساس تر هستند و ما باید در کشان کنیم و پیش قدم باشیم. در بعضی مسائل هم زن ها قوی تر هستند و می توانند به کمک ما مرد ها بیایند. خود من کلی اخلاق بد داشتم که با کمک مونا جان بهتر شدم. خیلی وقت ها در مسائل کاری کم آوردم، اما حمایت و پشتیبانی مونا باعث شده است در جا زنم.

مونا پیامکی از حسین در تلفن همراهش را نشان می دهد: «خیلی حال می دهد آدم بیاید خانه و ببیند عشقش برایش شربت زعفرانی درست کرده». و می گوید: بزرگ ترین سرمایه زندگی من همین هاست. به خاطر همین چیز هاست که وقتی حسین بیرون است، لحظه شماری می کنم

تا به خانه برگردد.

حسین مسافرت ها را یاد مونا می اندازد و مونا می گوید: از مسافرت ها که نگوییم برایتان. به طور عجیب و غریبی خوش می گذرد. بعد از همین بیماری سخت اخیرم، حسین من را به مسافرت برد. بایک قوطی پراز قرص رفتم. اما موقع برگشت به جای روزی هشت تا قرصی که داشتم، فقط یکی می خوردم. حسین که دید این طور است، گفت اگر تو با مسافرت حالت خوب می شود، مدام می برمت سفر و همین کار را هم کرد. زندگی مونا و حسین نه داستان است و نه خیال؛ واقعیتی است که آرزوی خیلی هاست و مهم ترین چیزی که این آرزو را دست یافتنی کرده، محبت، گذشت و درک متقابل است.